

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

همایون باختريانی

۰۶ جولای ۲۰۱۶

جند(جن) های امریکائی



در افغانستان اگر کسی را جند می گرفت او را به ملا امام می بردند و از همه اولتر ملا کشف الجند می کرد. مرحله دوم عملیه تشخیص مذهب و ملیت جند بود. اگر جند مسلمان می بود چاره سهل تر بود؛ زیرا به کمک خواندن درود و عزایم، دعا و عذر و زاری، دود نمودن اسپند و بربو اجنه جبراً از بدن جندی خارج می شد؛ اما اگر جند یا اجنه کافر می بودند- خدا روز بد نصیب هیچ مؤمن و مسلمان نکند- کار نهایت سخت و دشوار بود. بیرون راندن چنین جند ظالمی از بدن شخص معلول کار یکنفر و یک شب نبود؛ گپ به جارو و خانه جولا و جام عزایم می کشید. چقدر حیوانات بیچاره مانند قچ سیاه و مرغ سفید و بقه و ملخ و قانغوزک و بمبیرک و جوک و غیره قربانی این وضعیت نا مساعد می شدند. در بعضی موارد جند از ملای بیچاره طلب پول می کرد تا خونهای مرگ یکتن از اقارب خودش را که جندی سهواً آن را زیر پای کرده و کشته است، بستانند.

در امریکای شمالی که شکر قانون دموکراسی حکمفرما است، اجنه مربوط کدام کیش و مذهب نیستند، اگر هم باشد اوشان در اینمورد چیزی نمی گویند. جن گیر هم با اوشان مطابق قوانین مدنی و جزائی منطقه رفتار می کند و از مذهب شان چیزی نمی پرسد. معامله با جند گیر نیز آسان تر است و آن اینطور است که می توانید در بازار مراجعه نموده جند گیر ارزانتر پیدا نمائید یا این که اگر جانی را سراغ نمایند تا جندگیری لایام شده باشد یا به نسبت وضعیت شخص

برایتان تخفیف بدهد. از همه مهمتر این که مشوره اول جندگیر ها قانوناً مجانی است؛ حتا برای جندی های متقاعد که اوشانرا درین دیار سینیر senior خوانند مجبورند سی درصد تخفیف بدهند.

دختر خواهر بنده که روز به روز رنگش خزان می شد و بی نهایت لاغر و مُردنی شده بود و حتی ضعف (غش) می کرد؛ به قول شاعر:

بسکه سست و سبک و لاغر و بی جانی، مور زیر پای تو به صد سال نه ببند آزار
گر ترا مهره شطرنج نهم نام رواست کاستخوانست تنت جمله و داری رفتار
جنیان سر به سر از شکل تو دیوانه شوند گرفتند عکس تو در جام عزایم شب تار

دخترک به کلی از خوراک مانده بود و از درد مفاصل نیز رنج می برد. مادرش مجبور شد که او را نزد شکسته بند که اهل این دیار چنین شخصی را کایروپرکتر Chiropractor گویند ببرد تا با استفاده از طب سوزنی (اکوپنچر) درد مفاصل دخترش را تخفیف دهد. شکسته بند که چینیائی و در فن خود متبحر و متخصص بود، قبل از این که سوزن به بدن مریض چخ کند، متوجه شد که خواهر زاده ام حامل سه تن اجنه است و از احتیاط کار گرفته سوزنی را به مفصل دستش فرو نبرد تا اجنه که در بدنش حلول نموده متأذی نشوند یا این که سر غیرت نیابند تا مشتری شکسته بند را زیاد تر اذیت نمایند. برای بیرون کردن جند، پول زیادی از خواهرم تقاضا نمود که نه ما و نه او می توانست آنقدر پول بدهد؛ با وصف این که به گفته شکسته بند جند های مذکور بعضاً از خواهر زاده ام در برابر حوادث ناگوار دفاع می کنند که تقریباً معادل می شود با جن های مسلمان خود ما؛ یعنی در بعضی حالات مفید است، اما چون او را خیلی دوست دارند به خاطر حسادتی که دارند او را اذیت می نمایند. به مصداق ضرب المثل که می گویند «محبت خر لگد زدن است.» جند گیر در یک جلسه با جند ها حرف زده و اسامی شان را پرسید که به گفته جند گیر چینی اسم یکی شان «جین چون» و اسم دومی «کیون چون» بود. اسم سومی هم شبیه به اسامی این دو بود. بنده نسبت ذهول حافظه اسم جن سومی را فراموش نموده ام. مادر مریض از شنیدن نام جن ها کم بود سخته کند؛ چون او دختر یکدانه خود را بسیار دوست دارد و حاضر بود تمام زیورات خود را بفروشد و برای جن گیر بدهد تا جن ها را از بدن دخترش بیرون نماید. ما او را ممانعت نمودیم و گفتیم: «خوب شد که مرض تشخیص شد حال وظیفه ماست تا به مارکیت مراجعه نموده یک جن گیر ارزانتر پیدا نماییم.» او قبول کرد و شروع کردیم به پالیدن جن گیر در روز نامه ها و پرس و پال از دوستان تا که یک جن گیر ایرانی پیدا نمودیم. آدرس را گرفته نزد او رفتیم. آدم خیلی مهربان و نورانی با ریش و عبا و قبا بود و در فن گرفتن و اخراج جن از بدن مهارت فوق العاده داشت. خودش قصه کرد که یکدفعه در ایران دختری را که جن گرفته بود نزدش آورده بودند، او جن را از بدنش بیرون کرده و در یک بوطل داخل و زندانی نموده است. اتفاقاً آن جن یکی از شهزادگان اجنه بوده است. به خاطر این که او بفهمد ما هم اندر باب جن گیری معلومات داریم، اسم جن اسیر را پرسیدیم؛ چونکه جن گیر چینی اسامی جن ها را برایم گفته بود. گفت: «اسم جن اسیر» «جان جان رسو» است.» به مجرد شنیدن نام جن زندانی من به یاد «ژان ژاک رسو» نویسنده معروف فرانسوی افتادم و برایم معلوم شد که اجنه در نامگذاری از آدمیان تقلید می نمایند. باز هم گستاخی نمودم اسم پدر جن را که به گفته جندگیر پادشاه بوده است پرسیدیم، او با کمی تعمق جواب داد: «اسم پدر جن اسیر» «ملک کیکاهوش» است.» او همچنان به گفته هایش ادامه داد: «اسم پدر تمام اجنه (ابوالجند) «سوما» است و «جان» لقب او، که در ابتداء «جان» را «طارنوش» می گفتند و اسم یکی از شاهان شان «قاقوق» بود و در ادامه گفت: «جن و نسناس از یک قوم و تبار هستند...» از همین نوع معلومات مفیده برای ما خیلی زیاد ارائه کرد؛ اما این همزبان ما قیمت را از چینیائی هم گرانتر گفت، بنده با عذر و زاری گفتم: «جناب آخوند می شود قیمت را یک خورده پائین بیارید؟ چون ما افغان ها مردم بی بضاعت هستیم.» او با نهایت

فروتنی گفت: «نوکرتم هم هستم؛ اما نمی صرفه.» مجبور شدیم برویم یک ملای ارزانتر دست و پا نمائیم. رفتیم دنبال کدام جن گیر ارزان تر و ماهر تر. اتفاقاً یک جن گیر هندی را پیدا نموده و تلفونی از و «اپاینت منت» یعنی وعده ملاقات گرفتیم.

همه معتقد شدیم که در بدن دخترک جند حلول نموده و خود دخترک نیز از خود می ترسید و همه به همین آرزو بودیم که این موجودات عجیب و غریب هر چه زود تر از بدن او خارج گردد. خلاصه رفتیم سراغ جند گیر هندی «پندت راج کمار چوراسیاه» که آوازه اش از جابلقا تا جابلسا پخش بود.

به دکانش رسیدیم او هیأت غریبی داشت؛ هرگاه آدم که هیچ؛ حتا جند به صورت و حرکات او نگاه می کرد دل از دلخانه اش بیرون می ریخت و به اصطلاح هول دل می شد. ریش انبوه و موهای انبوه تر، خط زرد در وسط پیشانی و چشمان سرمه کرده با پیراهن زرد بزرگ با انواع و اقسام بو های مطبوع و نامطبوع که آدم را گنس و گول می ساخت. او با تبسم ملیح مارا پذیرائی کرده به اتاق کارش رهنمائی کرد، پرده ها را کشیده و در را بست. یک دفعه متغیر گردیده و به علم غیبی که داشت فهمید که ما برای چه آمده ایم و کی را جند گرفته با یک چرخش نود درجه ئی به دور خود یک قدم پیش آمده جلو دختر خواهرم (دیانا جان) ایستاد و با صدای خشن و بلندی او را مخاطب قرار داده با سخنانی که آدم را به یاد مداری های کابل زمانی که مار را با موش خرما جنگ می انداختند می آورد. او داد زد که «چو منتر، چومنتر، بی پا کردی، چوری کردی ما تا اشیربات کرتی، دیگ تیشوری دون، پرمیشوری، هی بول! هی بول! هری کون هی تو؟ هری کون هی تو؟ کیا بوت هی ...» از همین قماش کلمات که من همه را در ذهن ندارم، نزدیک بود فرار کنم و دخترک از ترس مثل برگ بید می لرزید. باز آن پندت هر دو دست خود را به ریش ماش برنج خود برده چیغ زد و شروع کرد به منتر کردن جن، من فکر کردم که بالای خواهر زاده ام غالمغال می کند. نگو که با جن حرف می زند. و دختر خواهرم نیز با الفاظ نیمه فارسی و نیمه هندی جواب او را می دهد. برای من تعجب انگیز بود که دخترک چطور و در کجا هندی آموخته است، در حالی که مالک صدا نه دختر خواهرم؛ بلکه جند بوده است، که به زبان پندت چوراسیاه با او حرف می زده؛ ناگفته نماند که به گفته جندگیر ایرانی، جن ها تمام زبان های دنیا را می فهمند. پندت باز با صدای بلند دستیار خود را صدا زده و او فوراً حاضر شده به پندت تعظیم نموده و به امرش گوش فرا داد. دستیار رو به ما کرده گفت: «جند خطرناکی در بدن دخترک داخل شده که بیرون کردن آن زمان زیادی لازم دارد. شما بروید یک ماه بعد تشریف بیارید تا پندت جی مواد مورد ضرورت بیرون راندن جن را تهیه نماید.» ما که از ترس قاق مانده بودیم به سرعت از آنجا بیرون شده و به خانه برگشتیم.

می گویند: «آدم غریب و فقیر را هیچ کس دعوت نمی کند؛ اما اگر دعوت شد در دو جا همزمان دعوت می شود.» قصه را بشنوید! دیدم که- ترنگ، ترنگ- تلفونم زنگ زد. گوشی را برداشتم که همان جن گیر چینائی. به زبان شکسته انگلیسی به من گفت: «ما به خاطر سال نو چینی ها، یک اسپیشل (لیلام) زده ایم و شما می توانید از این اسپیشل (لیلام) استفاده کنید.» من گفتم: «چه نوع لیلام کرده اید؟» او گفت:- «اگر شما پول دو جند را بما بدهید، ما جند سومی را مفت و مجانی بیرون می نمائیم.» به قول ایرانی ها «دوتا بخر یکی ببر!».

هنوز در فکر این بودم که آیا نزد چینائی بروم یا نه؟ باز تلفون به صدا درآمد، گوشی را برداشتم که یک نفر وطندار خودم بامن حرف می زند. مرا بی نهایت حیران و متعجب ساخت. او بعد از احوالپرسی معمولی گفت: «من نواسه سید آتش خور هستم، شنیده ام که خواهر زاده تان را ازما بهتران (اجنه) اذیت می نماید و شما خیلی سرگردان شده اید. لطفاً نزد من بیانید. انشاءالله همه چیز به زور خدا و دعای جدم درست خواهد شد.» من گفتم: «جناب سید شما از کجا خبر شده اید.» گفت: «این سیر را من اجازه ندارم که فاش کنم.» متیقن شدم که او علم غیب دارد. با خود گفتم که هر طوری

که شده باید نزد او بروم. حد اقل وطندار خودم است. آدرس را گرفته نزدش رفتیم. با وصفی که خانه اش خیلی دور بود، اما خانه زیبایی داشت و زمانی که زنگ را به صدا در آوردیم نفر موظف آمده ما را به داخل خانه راهنمایی نمود سالون بزرگ به سیستم وطنی با دوشک و بالش مخمل سرخ و قالین وطنی فرش و آرایش شده بود و کلمه شریف با گلابتون دوخته شده در دیوار نصب شده بود، چند نفر دیگر نیز قبل از ما آمده و در آنجا نشسته بودند که همه تکلیف مریضی داشتند و خود آغا صاحب در صدر مجلس با پیراهن و ایزار وطنی کرتی و کلاه سفید جالی و مسحی(ماسی) براق به پاها تشریف داشتند. آدم مبارک معلوم می شد. وقتی که ما را دید با تبسم ما را خوش آمدکرده و خطاب به خواهرم گفت: «دختر خاله خوب شد که دینا جان را هم با خود آورده اید. ما را به جای معینه به اساس نوبت نشاند و فوراً جای آوردند و از ما پذیرائی کردند. من به خواهرم گفتم: «دینا جان کیست؟» خواهرم گفت: «دینا، اسم اصلی خواهر زاده ات «دینا جان» است.» باخود گفتم: «واقعاً آغا صاحب آدم بزرگوار است، این را من نمی دانستم.» آغا صاحب هم قصه هائی از جد خود به حضار می گفت و هم مردم را دم و چُف و کُف و حتا تُف می فرمودند. او برای امراض مختلف چون سیاه سرفه، خفقان، سیاهی بخش کردن، کم پولی، کم خونی، کم مهری، زبان بندی و امثالهم تعویذ، شویست، دودی می داد و در بعضی حالات دوی یونانی نیز تجویز می کردند. جناب فرمودند و گاهگاهی به سیاست نیز مداخله می فرمودند. راجع به جد امجد خود فرمود:

«جد مبارک من سر دیوار سوار می شد و در یک لحظه از کابل به غزنی می رفت غریق را نجات داده بر می گشت. «مادر زومی» (یکنوع شیشک) را که جگر آدم خوراکش بود، گرفته مسلمان ساخت و او را توبه داد. او هم برای جناب تعهد سپرد که به اولاده ات غرضدار نیستم در صورتی که دل گوسفند نخورند. حال ما و فامیل ما نمی توانیم که دل گوسفند بخوریم. بعضی از ملاهای نادان فکر می کند که «مادر زومی» با «مادر آل»، «آلمستی» و «شیشک» یکی هستند در حالی که این موجودات با هم خیلی فرق دارند و هرکدام یک مضرت خاص خودشان را دارند.»

- چف ... برو انشاءالله نفس تنگی ات به زور خدا و به دعای جدم گم شد. شما بفرومائید! به نفر بعدی اشاره کرد.

در حالی که نبض گاه مریض را در دستش گرفت به سخنان خود ادامه داد.

«نفری ره(را) در استرغچ شمالی دیو سیاه زده بود و مردم قریه او را درچادر پیچیده به چار پائی بسته بودند، هر لحظه چار پائی تکان خورده و حتا یگان دفعه در چت خانه می خورد و دهن نفری کف کرده و سیاه و کبود شده بود و از زندگی مردمکه بیچاره چیزی نمانده بود. ملاها هر کاری که کردند او را تداوی نتوانستند تا که رفتند پیش جدم - حضرت سید آتش خور - مبارک که نمی خواست با دیو سیاه درگیر شود معذرت خواست؛ تا این که یک زن را با قرآن شریف نزدش فرستادند و برایش به اصطلاح چادر انداختند، انگریزها می گویند: «ما به زن احترام می گذاریم.» ببینید! که در افغانستان مردم ما چقدر به زن احترام داشتند. مبارک قبول نمی کرد که با دیو سیاه بجنگد اما مردم یک زن را برایش فرستادند و جد مبارکم چون به زن خیلی احترام داشت، مرگ را قبول کرد؛ اما صدای زن را لاجواب نگذاشت و به زمین نینداخت. لا اله الا الله - چه بزرگانی داشتیم! خو قصه کوتاه! مبارک مجبور شد برود در اتاق مریض و پیش چارپائی او نشست. همه حاضران مجلس مات و مبهوت به وی نگاه می کردند. او که مرگ را به کمر بسته بود به مردم گفت: «من همه منطقه را از جن و دیو سفید پاک کرده ام؛ اما به این ملعون خبیث زورم نمی کشد؛ ممکن است مرا و خاندان مرا تباه کند؛ اما به خاطر شما هرطوری که شده با او درمی آویزم - یا تخت است یا تابوت.» این گفت و با چوب دست سه مرتبه به نفری زده و خطاب کرد که «ای ملعون بیرون نمی شوی؟» یکدفعه مردم دیدند که چهار پائی از حرکت باز ماند و نفری نفس را حت کشید. جدم دستور داد که بازش کنند! بازش کردند نفری مثل این که نو

تولد شده باشد. تمام ناراحتی هایش رفع شد؛ اما سرخ و کبود و خسته و مانده شده بود. او زیر دست و پای جدم افتاد و از او تشکر نمود تا این که مبارک به حجره خود برگشت. صبح که مردم به نماز رفتند دیدند که جناب سید (جد من) نیامده، رفتند به حجره مبارک، دم حجره دیدند که گرد شیدر همه زیر پا هموار و لگد مال شده، مثل این که دونفر پهلوان روی آن کشتی گرفته باشند. آنطرف تر دیدند که جسد دیوسپاه مانند یک عژگاو دراز افتاده و مرده است. مردم خود را به سرعت به حجره رساندند دیدند که سید بی حال افتاده و به سختی نفس می کشد. جدم به اشاره به مردم امر کرد تا جسد آن دیو ملعون را بسوزانند.»

آغا صاحب تعویذ را که در دستش بود به مشتری خود پیش نموده گفت:

- «بچیم این تعویذ را دو پوش سبز کن و به بازوی چپت بسته کن و به خواهرم که مادرت باشد بگو که یک اندازه هژدم بته را در آب جوش بدهد و هر روز صبح پیش از غذا یکمقدار آب آن را بخور. البته یک اندازه تلخ است.» با تبسم به مشتری گفت: «باید غیرت کنی! انشاءالله به توکل خدا و به دعای جدم در ظرف یک هفته دیگه روی درد مفاصل را نخواهی دید. بچیم اگر پیسه نداری مهم نیست ما اجازه نداریم که در مورد پول با کسی چنه بزنینم. هوالشافی! شفا را خداوند می دهد؛ ما چی سگ هستیم! ما سادات فقط بین خدا و بندگان او واسطه هستیم. اگر هژدم بته را در بازار پیدا نکردید فرق نمی کند نزد من بیائید ما برای شما پیدا خواهیم کرد.»

- «با وصف این که من اجازه تعویذ و شویست و دودی و غیره را از طرف جد مبارکم دارم؛ با آنهم من خودم در «هژده نار» مزار شریف زیاد تر از ده دفعه چله پخته کرده ام و بسیاری از ازمابهتران (اجنه) را مسخر نموده ام. ده دفعه نزدیک بود که از ما بهتران (اجنه) مرا ضایع نماید، خدا و دعای جدم به پشتم بود و مرا نجات داد. این کار ها خو کار هرکس نیست» هر خری خرمن بمالد حاجت گاو ها چیست!». یک تعداد مردم مرا سید لشکری می گفتند؛ یعنی من یک لشکر از ما بهتران (جن) های مسلمان را رهبری می کنم؛ اما من این نام را خوش ندارم؛ چون همه کار ها به دست خداوند بزرگ است. بنده نباید غرور داشته باشد. ما سادات صرف یک خدمت گار حقیر شما هستیم.»

- «بیا مادر جان پیش! لازم نیست تکلیفت را بگوئی من همه چیز را خبر دارم. انشاءالله همه کار ها را خداوند و جدم درست خواهد کرد. شما روز شنبه تشریف بیاورید و یک مقدار بربو هم با خود بیاورید. اگر پیدا نتوانستید من پیدا می کنم. کار به دست خداوند متعال است. ما یک واسطه هستیم.» جناب به سخنان خود ادامه داد.

- «شبی از پاچا صاحب پایمنار تنها پیاده می آمدم در نیم راه شنیدم که صدای وق وق گریه کودک می آید که گویا مادرش نیست و در یک بغل سنگ افتاده است، فهمیدم که «مرد آزمای» است، شروع کردم به خواندن اوراد و زمانی که به ایزار بند خود دست زدم، یک دفعه دیدم طفلک غیب شد. اگر کسی دیگر عوض من می بود، نابلد می رفت که طفل را بگیرد فوراً او به پیره مرد یا بز غاله ویا ریسمن (مار) تبدیل می شد و نفر را باخود به یک قله کوه می برد آنقدر کف پایش را می لیسید که ازبین می رفت.»

آغا صاحب همینطور قصه می کرد و در عین زمان مردم را دم نموده و مردم شکرانه دم و دعای آغا صاحب را در زیر دوشکی که آغا صاحب روی آن نشسته بود می گذاشتند. هر کس به قدر توان خود؛ چون خود آغا صاحب از کس پول نمی خواست و صرف به رضای خدا دم و دعا کرده بعضاً تعویذ می داد. زردی را هم می برید و حتی به گفته خودش بریدن زردی سیاه (اپیتایت) را هم اجازه داشت. جناب فرمودند که چند فقره ایدز و سرطان را هم علاج فرموده اند.

در همین وقت بود که نوبت ما رسید، سید به دیانا جان اشارت کرده و او را نزد خود خواست، دقیق به چشمانش نگاه کرد. از او پرسید که درخانه به چه کارها مشغول است. دیانا جان از ترس کلی گک شده بود و هیچ حرف زده نمی

توانست، مادرش مداخله نموده گفت: «جناب سید! او دختر خیلی آرام و سر به راه است فقط سرگرمی اش دیدن فلم های هندی و کارتونیک های انگلیسی است. دوست و خواهر خوانده ندارد و خوراکش هم خیلی کم شده و زیاده تر چاکلیت و شیرینی های متنوع می خورد، میوه و سبزی را به دهن نمی زند و خوش ندارد. درین اواخر یگان دفعه ضعیف (غش) می کند. بند بند وجودش درد دارد، یگان دفعه او را سایه می گیرد.»

آغا صاحب باز به طرف دیانا جان نگاه کرد و به زبان انگلیسی فصیح در حالی که تبسم بر لب داشت گفت: «بچیم خودت گپ بزنی. مکتب را خوش داری؟» دیانا به علامه تائید سر خود را جنباند. و باز هم سؤال کرد «اگر از مکتب فعلی ترا به یک مکتب دیگر تبدیل نمائیم خوش هستی؟» دیانا گفت: «برایم فرق ندارد.» باز آغا صاحب پرسید: «اگر از خانه تان به خانه دیگر کوچ کنید خوش هستی؟» او باز هم به انگلیسی گفت: «برایم فرقی ندارد.» باز به چشمانش نگاه کرده و به زبان فارسی گفت: «خدا ما و شما را از شر اینها خلاص کند!» باز آغا صاحب رو به حاضران نموده گفت:

«اینجا به هر صورت، در کابل از این سادات دروغی که مردم را فریب می دهند و جیب های شان را خالی می کنند آنقدر زیاد شده است که آدم حیران می ماند. از خدا نمی ترسند به مردم دروغ می گویند، خبر ندارند که مردم فریبی چه اندازه گناه دارد در اسفل السافلین خواهند سوخت. سید های دروغین پیدا شده که ادعا دارند توسط دعا و پیام تلفونی مثلاً یک خانم که خانه اش اولاد نمی شود او را حامله و اولاد دار می نماید؛ آنهم به شرط کار. اگر شد پول را به حساب بانکی سید بریزند در غیر آن هیچ من و هیچ تو. چطور این مملکت در نگیرد؟ بسیار خنده دار است، با تلفون حامله شدن. افسوس که جد بزرگوارم زنده نیست وگرنه این مردم شارلتان و فریکار را در می داد. حال میدان را شغالی دیده اند هر کاری که دلشان بخواهد می کنند. حکومت هم در قصه کسی نیست، تیلۀ خود را سم می کند.»

«فالیبنانی پیدا شده اند که یک شجره نامه ساختگی برای خود می سازند و کار های عجیب و غریب انجام می دهند. یک نفر را در شش درک کابل دیدم که از قواره اش معلوم بود اجازه کیک و خسک و زنبور را نداشت؛ اما در لوحه دکانش نوشته بود که «اجازه عقرب، ریسمان (مار) حتی ریسمان بوا و پیتان و اژدها را دارد.» او بچه خر آخرین اژدها را جد من در عاشقان و عارفان در زمان ملای لنگ کشت. حال در کابل اژدها چه می کند؟ این مردم فریبی ها از سستی دولت است. دولت باید ابهت داشته باشد. سه نفر شان را در سه گوشه شهر به دار بزند، دیگر هیچ کس ادعای دروغین سیادت نخواهد کرد.»

رو به من کرده گفت:

- «شما چهار شنبه بیائید ساعت دوازده شب، تا این ها را از بدنش خارج کنم و برای خارج کردن آنها یک شاخ آهوی مارکوپولو و سه تار موی دم غرگاو پامیری ضرورت است. اگر شما پیدا کرده می توانید باخود بیاورید و اگر نمی توانید من نفر دارم که این مواد را برایم از کوه های پامیر تهیه نمایند. یکماه وقت دارید در غیر آن دخترک را این ملاعین خدای نخواستہ از بین خواهند برد. دینا جان اشتباهاً نواسه یکی از شاهان از ما بهتران را زیر پا نموده و کشته است.»

- برادران و خواهران همه تان توجه کنید! وقتی که از زیر درخت چهارمغز یا توت می گذرید باید بسم الله بگوئید.» ایندفعه از غصه زیاد اسم پادشاه اجنه را نپرسیدم، وارخطا و هراسان به خانه برگشتیم.

برای به دست آوردن شاخ بز مارکوپولو بایست به واخان می رفتیم رفتن درین فصل و پیدا نمودن و خریدن آن مقدار زیاد پول لازم داشت و از طرف دیگر وقت را نیز نباید فوت نمود چون دخترک اسیر جن است. خیلی وضع روحی ما خراب شده بود مجبور به آغا صاحب تلفون کردیم که ما نتوانستیم شاخ بز موصوف را پیدا نمائیم شما لطف نموده آن

را پیدا کنید هر قدر پول آن شد ما برایتان می دهیم و مطمئن بودیم که از یکهزار دالر کمتر نمیشود؛ اما حیات یک انسان و یک خانواده چقدر ارزش دارد؟ او قبول کرد و ما روز چار شنبه عصر آمادگی برای رفتن نزد آغاصاحب را گرفتیم و ساعت ده شب به طرف خانه شان حرکت نمودیم.

باز هم دست یار آغا صاحب دروازه را باز کرد و ما را به یک اتاق مخصوص مدور راهنمایی کرد. چار طرف اتاق پرده زده شده بود و صحن حویلی از آن خانه دیده نمی شد. در آن منزل گوئی پشه پر نمی زد؛ دستیار لطف نموده و به ما چای با کشمش سبز و جلعوز و وطنی آورد. ما بسیار به تشویش بودیم و دینا جان به کلی ساکت و خاموش بود - از سنگ صدا برمی آمد نه از او. رنگش خزان شده بود، با وصفی که ما او را دلداری می دادیم حرف های ما هیچ تغییری به حال او نداشت. بعد از حدود یک ساعت انتظار صدای پای شنیدیم. دیدیم که آغا صاحب با کلاه سفید و یک چین سبز وارد خانه شده اول با من بغل کشی نموده با خواهرم سلام علیک نموده و دقیق به طرف دینا جان نگاه کرد. بعد از احوالپرسی دستیارش حاضر شد، جامی و آفتابه مسین در دست. آغا صاحب رو به ما کرده گفت: «شما میتوانید در آن خانه دیگر تشریف ببرید و یا اگر قلب قوی دارید و از جنایات نمی ترسید می توانید همین جا باشید.» من با وصفی که تپاک دل داشتم، گفتم: «من همین جا هستم - پناه من به خدا!» مادر دینا جان گفت: «من نمی توانم حالت بد دخترک خود را ببینم می روم در خانه دیگر.» او رفت و من ماندم دینا جان با آغا صاحب و دستیارش.

آغا صاحب به دستیارش دستور داد تا جام را پر از آب نموده در وسط اتاق بگذارد و از جیب خود یک سکه طلائی را بیرون نموده در بین جام آب انداخت. بعد از آن در خانه دیگری رفت و لنگ زده مانند مردمی که در حمام لنگ می زنند، دوباره به خانه برگشت. من و دینا ایستاده حالات را تماشا می نمودیم. آغا صاحب شاخی را از نیفه بیرون نموده و قمچین هم در دست دیگرش قرار داشت و به دستیار گفت تا چراغ ها را خاموش نموده صرف یک شمع روشن کند. من صدای قلب دینا جان را می شنیدم او بی نهایت زیر تأثیر رفته بود. آغا صاحب از دینا جان خواهش کرد که در وسط اتاق روبه روی جام زانو بزند و هیچ گاه چشم خود را از سکه طلائی که در جام آب بود دور نکند او اطاعت نمود. خواندن اوراد شروع شد. هی می خواند و به جام جُف می کرد و خواندن ادعیه و اوراد سریع تر شده می رفت تا این که متوجه شدیم سنگی محکم به سقف خانه اصابت کرد و با خوردن اولین سنگ چشمان آغا صاحب شکل وحشت زدگان را به خود گرفته بود من نزدیک بود سکنه نمایم، شروع کردم به زمزمه کردن آیت الکرسی شریف در زیر لب. در حالی که پشت آغا صاحب طرف من بود باز هم سنگ دیگری به سقف اصابت کرد و آغا صاحب از زیر چشم به من نگریست و با علامه دست مرا دعوت به نشستن نمود تا از خطر سنگ اندازی اجنه در امان بمانم. من فوراً نشستم و می ترسیدم که به دینا جان آسیب برسد. سنگ اندازی شروع شد و از بیرون حویلی نیز سنگ هائی به ارسی می خورد؛ لحظه های وحشتناکی بود و قلبم از ترس نزدیک ایستاده شدن بود که بعد از مدتی خواندن اوراد، سنگ اندازی خاتمه پیدا کرد و مثل این که جن حاضر شد و خواندن ادامه داشت. آغا صاحب با قمچین محکم به پشت دینا زد که او از درد به خود پیچید و با اشاره به او فهماند تا در هر حالت چشمش به سکه ای بین آب باشد و دوباره شروع کرد به ضربه زدن. خدا می داند که مادر دخترک در خانه دیگر چه می کشید؟

آغا صاحب شروع کرد به گردش سریع به گردا گرد جام و با صدای بلند به دینا که می لرزید امر کرد که ببین، ببین! چه می بینی جند ها را می بینی یا نه؟ ببین! دوفری که دم روی پادشاه صاحب قالین فرش می کند و زمین را آب پاشی و جارو می کند. می بینی یا نه؟ یک دفعه دینا جان با خونسردی در حالی که لرزه اندامش خاموش شده بود گفت: «بلی، آغا صاحب من همه چیز هائی را که تو می گوئی میبینم.»

- «پادشاه چه پوشیده؟ بگو!» گفت: «یک تاج طلائی با چین ارغوانی دراز.» باز آغا صاحب گفت: «سلام بده» دینا جان گفت: «سسلام!» آغا صاحب گفت: «چه می گوید؟» گفت: «هیچ» آغا صاحب گفت: «باز سلام کن! و معذرت بخواه؛ چون تو نواسه او را زیر پا نموده ای.»

«ببخشین! دیگه این کار ها ره نمی کنم. ایندفعه ره ببخشین!»

- «قبول نمی کنه؟»

- «بلی، ها قبول نمی کنه.»

- «پپسه (پول) می خواهد؟ بگو چقدر می خواهد که ما برایشان بدهیم. یا این که قربانی گاو یا گوسفندی را می خواهد.»

دینا جان با صدای لرزان به طرف سکه نگاه می کند گویا همه چیز را در آن سکه می بیند و می گوید. «پاچا صاحب چه می خواهید؟»

- «یک گوسفند سیاه می خواهد یا چیزی دیگر ازو بپرس؟»

«گوسفند سیاه می خواهید؟ بلی، پاچا صاحب یک گوسفند سیاه می خواهد»

- «به چی شرط؟»

در همین گفت و گو بودند که آغا صاحب به گریه و زاری درآمد و به سکه نگاه کرده می گفت: «پادشاه! مردم خوب؛ اما غریب هستند لطفاً چیزی دیگر ازوشان نخواهید و این آدمیزاده را عفو فرمائید. قصدی در کار نبوده، سهواً این عمل انجام شده است.»

آغا صاحب به گریه و تضرع به پادشاه اجنه می گفت تا مجرم را بیامزد و عفو نماید و هر آن به گریه او افزوده میشد تا این که دست به نیفه لنگ نموده و یک چادر سیاه را از نیفه بیرون نمود به سرعت روی جام آبیکه سکه در آن قرار داشت انداخت و همچنان به خواندن اوراد و عزایم ادامه می داد.

با تعجب دیدم که آب زیر چادر جوش می خورد و چادر سیاه روی آب حرکت می کند. سید با قمچین محکم در بین شانه های دینا جان زد و با صدای بلند داد زد که: «کشیدمش به حق واحد قهار!!!» و خود بیحال عقب عقب آمده به دیوار تکیه کرد و به زمین نشست. دینا جان هم از دیدن آب جوشان و شلاق آغا صاحب و درد برآمدن جن از بدنش بیحال شده و به زمین افتاد. آب هم بعد یکی دو دقیقه جوشش، دوباره بی حرکت شد و لحظه ای همه جا آرامش حکمفرما گردید. در همین اثنا دستیار وحشت زده در را باز نموده داخل خانه شد و از آغا صاحب پرسید:

«حالتان خوب است؟»

آغا صاحب با اشاره به او فهماند که آب بیارد تا تشنگی خود را رفع نماید و او جهت آوردن آب به خانه دیگر رفت. خادم آمده یک گیلان آب آشامیدنی برای آغا صاحب آورده و بعد از این که اوشان آب را نوش جان نمود، دوباره از دست آغا صاحب گرفته و او را به خانه دیگر برد تا لباس عوض نماید.

من به طرف دینا جان رفتم و در عین زمان مادرش را صدا زدم که بیاید. خواهرم داخل خانه شد دید که دخترش روی فرش افتاده است می خواست چیغ و داد نماید من او را ممانعت نمودم تا آغا صاحب آمده کمی آب به روی دینا جان زد. و او فوراً به هوش آمده و بلند شد.

دستیار ما را دوباره به خانه دوشک دار برد و خود آغا صاحب به مسند نشست، همه جا در سکوت عجیبی فرو رفته بود تا این که آغا صاحب با صدای ملایم رو به من کرده گفت: «انشاء الله همه چیز بر وفق مراد انجام شده است و دیگر تشویش نباید باشد برای این که از ما بهتران (اجنه) دیگر جرأت ننمایند داخل بدن دینا جان شود او را باید محافظت

نمائید مثلاً شب ها تنها بیرون نرود، از زیر درخت چارمغز و توت بدون ذکر نام خداوند متعال تیر نشود؛ البته نه تنها او بلکه هیچ کس از فامیل. هیچ وقت به خصوص شب ها نباید اشپلاق بزنید.

از ما بهتران (اجنه) رنگ های مختلف دارند؛ کبودش یهود است، زردش ترسا است، سیاهش کافر است و سبزش مسلمان می باشد. «تعویذی را از جیب بیرون کرده به مادر دیانا جان داد و گفت: «اینرا دو پوش سبز کن و به بازوی چپ دخترت بیاویز. اکثر از ما بهتران که رنگ سبز اسلامی را ببینند فرار می نمایند و اگر بتوانید دخترک نازنین را سبزی های سبز رنگ مانند سبزی پالک، کاهو و غیره بدهید و حتی لباس سبز بپوشانید، ثواب دارد انشاء الله به زور خدا و دعای جدم دیگر جرأت نمی توانند او را اذیت نمایند. ازین گذشته ما به اندازه توان و قدرت در خدمت هستیم شفا به دست خداوند است و ما صرف یک واسطه بین خداوند و بنده گانش هستیم و خاک پای شمایان می باشیم. هیچ تشویش نداشته باشیم هر نوع تعویذ، جادو و جنبل، جن گرفتگی، امراض مختلف از قبیل کندی حافظه، نازائی، سرچرخ، زردی و غیره را نوکرت که من باشم به زور خدا و دعای جدم نداوی می کنم. دوستان تان را به من معرفی کنید، من هر قدری که برای مردم خدمت کنم و بار غم مردم را کم کنم خوشوقت می شوم، کار خیر ثواب دارد، انشاءالله خداوند عوضش را می دهد. تو نیکی کن و در دجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز.» خواهرم پول کافی و حتی زیاد تر از نرخ چینائی و ایرانی به علاوة پول شاخ آهو و دم غرگا و گوسفند سیاه، در زیر دوشک او گذاشت. آغا صاحب گفت: «پروا ندارد خواهر! ما به خاطر پول کار نمی کنیم فقط هدف ما رضای خداوند است و بس.»

بعد از انجام عمل جن گیری، ما خیلی خوش به طرف خانه روان شدیم.

امروز که سه ماه از حادثه جن گیری می گذرد، ما همه روزه به حق آغاصاحب در هر پنج وقت نماز دعا می کنیم؛ زیرا دیانا جان به کلی خوب شده دیگر نه او را سایه می گیرد و نه سیاهی پخش می کند، نام خدا چاق و چله و سرخ و سفید شده است. تعویذ آغا صاحب تک و پتره کار کرده است. مادرش او را سبزی، میوه و هر چیزی که آغا صاحب گفته بود می دهد از همه مهمتر در مکتب تمام معلمین و هم صنفانش از او راضی شده اند.

پریروز خواستیم برویم نزد آغا صاحب تا ازو تشکر نمائیم و یکی دو نفر مشتری نیز برایش پیدا کرده بودیم، هر قدر تلفون کردیم او را نیافتیم؛ چون شماره تلفون اوشان تغییر نموده بود. رفتیم به خانه اوشان دیدیم که یک موتر پولیس دم دروازه اش ایستاده بود، به مجردی که خواستیم زنگ خانه اوشان را فشار دهیم که دو پولیس یکی به تعقیب دیگر از موتر پیاده شد و به طرف ما آمده یکی آنها از ما سؤال کرد: «اینجا چه می کنید؟» گفتیم: «با آغا صاحب یعنی صاحب خانه کار داریم.» او گفت: «شما اورا از چه زمان به اینطرف می شناسید؟» موضوع را گفتیم پولیس دیگر که دورتر ایستاده بود همه سخنان ما را در کتابچه ای به اندازه کف دست یادداشت می نمود. دوباره از ما پرسان کرد: «او را کی به شما معرفی کرده است؟» گفتیم: «خودش به علم غیبی که داشت از مشکل ما خبرشده بود و به ما تلفون کرد.» پولیس ها هردو تبسم نمودند و آنکه می نوشت، کتابچه را دوباره به جیب خود نموده و به ما یک کارت که شماره های پولیس در آن درج بود داده گفت: «هرگاه به شما دوباره تلفون کرد شماره تلفونش را یادداشت نموده فوراً به ما خبر دهید. شما می توانید به خانه تان برگردید.

ختم